

W. 649

Handwritten scribbles and a diagonal line.

Small handwritten mark.

سوز و کداز

نوعی

کوزدک در زود

رضایت

مسلا جانک معراج خیال

معا

نالی سوسن



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شکر پر کمالی ده	الحی خنده م رانا لکی ده
هو پس چون نظر راه سفر بخش	نفس جلوه آه سخن بخش
کل غم با تاش تازه کردا	دل را غم لب ادا زه کردا
که جوشد بر لبم پروانه عشق	خاشاکم ده از میب عشق
که در خدمت زودید از پیام	باش آینه تیغ ز باغم
که طفلم خاتم بر کاغذ کشتم	یکم از لطف پس با خاتم دم
که آرام بنامت نامه حمد	ز نخل ایتم ده خاتم حمد
سخن را چاشنی همان می کن	صیر خاتم ام را سخن پی کن
زبان اول پند اندر پند است	پای انداز حمدت کار حمد است

ولی با...

دلی پایلی که بر کل ناز دارد
 من و حمت ز بار خاک بر سر
 سزاوارست شای جون منی نیست
 زبان سرین کنکای نطقم
 من و یارای حمید از من نیاید
 همان بهتر جو غم خاتم شکست
 خداوند اولم سپردن خست
 بناخن که بجای این سنگ
 عزیز است بین که این ناکار دل
 من دین دل که کم نام زنان یاد
 ز خون نچینن دل خاک تن به
 بجای این دل سپرده بگر
 دل ریشی لوز اجزای جان پیش
 دل مسایه فریا پیل
 ولی سر تا قدم چون سطل روشن
 که چون پروانه اش که در هوا
 ولی از ناک بوی گل شسته

کجای پروای پای ناز دارد
 ادب را در عطاقت چاک در بر
 که حمد تو سزای جون منی نیست
 فصاحت زاده دیوانه نطقم
 که پس سطله از خرمن نیاید
 که هم در عرض حال جو زخم دست
 نظر در دیده از دل سر دم سوخت
 بجز جاسکله منی بر او زنگ
 ز کوه طور شد ز سنگ آهن
 چنین دلها نصیب دشمنان یاد
 چنین دل طعمه زاع و زغن به
 دل پرده اندام ده با سمن زرد
 ولی که نام او کرد در زبان رین
 دل صید کل و صیاد پیل
 کشیده کسوت فانوس بن
 بند از پرده بر دل و باغ و پیدار
 نه همچون تن ز آب گل شسته

دل پروانه پرداز محبت	بصد جان خانه پرداز محبت
چنان مست کن از جامی که دلی	که تا بس پیش هم خود توانی
ز شوقی کن سرم را بجهه فرسا	که شوق از سر نه انم پیچده از پا
ز چین غم جبینم ساده کردن	که شاد ابرو زرم از بادیه کردن
سرم را با بخشش از لبه درو	لبم را با جوده از سپاه درو
چو لبه خوابگاه ماه و حور نشید	چو ساغر جگر بخش جام حمید
شهادت را شراب هوش من کن	محبت را اصل اغوشش من کن
هر آن خاری که تنگ از دی نفورا	هر آن کار و عشم را خرد است
ببید معرفت کن در ایام	خوابات محبت کن در ایام
ببید خانه ز ادبش طور	کز دوستی دهوش بیاری لودودور
که چون او در پیش در ساغر افشند	ز گرمی ساغر اندر محرم افشند
من و تو غمی ندانست ز ادکایم	که چون آینه از دل سادکایم
ز بس صافی نهادیم محبت	ز عیب دیگران برهات نیست
ز لوح دل لغوش غمیر زدا	خطای دیگران بر زبانتی
شیم تاریک و در پیر دیده امی	که است کن چراغان بی
ز لوز و حدتم خاطر بر فروز	بطور رؤییم را همه در روز
دلم را عاقبت اندیشی ده	نهارم را شریعت پیشی ده

عروجی ده معراج قیوم
محمد صقیل مرات پیش
شعاع مستخرج حرم آبادستی
تحقیقت را کل اغوش پرورد
کلمت ز انبیا پیشی گرفته
دلیل قدر و عمارتش بنین
زبان کج لغت اورادش
زبان با ذکر نقش شنایت
که استغفای لغت از دل بر کند
کجا غسی سزای او توانست
ز شکر پیشان رحمت بی نصیم
تو بچین دست من همایون
ز رحمت زار خویشم ده کیه
که از شکم شعاع اورادش
همین بس که گشته شرمناک گانم

رهی نبی بخرگاه رسولم
نظم پستی جسم از پیش
قناعت کج ملک تنگدستی
شرعیست در ادای دوش پرورد
ز سبقت با خدا خویشی گرفته
که رهرو پیش رهبر اندیش
خود مجذوب مادر زادش
که لغت شرح به کفن رود
در زین مرده دل در دل بکند
خدا شو تا شمایی و توانست
غرمیم یا رسول الله غمیم
نیایی پیشی مسکین ترازم
عبثتی کن کیه هم از نگاه
تنگ سر بایه راه پیشی
ارادت سنج اورت بند گانم



چو روزاینه خورد شسته	شبش زو از کلاب صبح شسته
طرب بر پایه چون بودی مشوق	نظر بر پایه چون سیاهی مشوق
نشاط افزا ترا از کلاکت بستن	کشاود بر تو ترا از اغوشستان
کلاب بود همچون بستر دوست	بهار اندود چون بام دور دوست
بر بسته کرد مشک از مغز کافور	طرب معمار شب برنج مزبور
بان کل کرد عالم را کل اندود	چو کل کردید کرد شبنم آلود
فکنده سایه بر فرمش محبت	ز بس روشن زمین آسمان ما
چو اغان کرده بازار نظاره	زمین از لاله و حور ارستاره
همی شست از نظر با سر میخواست	هوای و جلوه و کلکیت مهتاب
در آن شب زاده کیستی عاقبت	طرب ره بسته بر غم شش جهت را
زمیستی اهل پیش از رسیده	جهان بر غم سر شش خواب دیده
ز خود محسوس دوست از جام	من و دل در چنین شب هر دو دیده
هوادر سر هو پس در دل شسته	نظر غارتگر دیده از کشته
چو پای حنبت در دامن شسته	بن هر موی بکلی زار کشته
بلخی که برون جادو سحر کشته	بناله حلقه در ناله برداشته
درون آورد بوی آشنایی	ز چاک در نسیم دلگشایی

<p>دماغ کلستان تا زکی دیده دهن مرده را اواز کردم چه بد بلکه طاوس هشتی که ای مجنون طبعت عسرت باد سه فرخنده اقبالت طلب کرد که که برخواستی شد کار دوت که خواب آلوده آمد گری بار</p>	<p>از ان کفایت که مغز را بخارید بر شکان قفسل در را باز کردم در آمد از دم بد پرستی چو طوطی لبش کجاستی داد تا شام غم صبح طلب کرد نشستن برفتن با بیت بست بمن پای طلب از خواب بیدار</p>
<p>تو خایست ز صبور و سیاه بی شک و تردید با این سینه</p>	
<p>که شو قم بر در شه پوسه زن بود که هم در خانه شد بایم فراموش که سر بر جای پا آمد بیستم سردی که شدم بر در شکت رسیدم چون نظر در مخدم بود زمین تا آسمان شد سجد با نرود</p>	<p>هنوز آن مرده آورد در سخن بود چنان شو قم برغت کشت آمد سر ای چنان از جای بستم سوار شدم چون افروخت ز مغز بکاه غم آشوق دوق چو بر در کاه بستم تاج برود</p>

<p>همان با سجده ام سر استلم کرد استادان شام چون دیدند</p>	<p>که فرس در میان سجده کم کرد چه حکم پس از سر دویدند</p>
<p>بیهوا کردم از مرگان سترند سدم بر کبریا آباد معراج زمینی نظیر سگانه چشم</p>	<p>هم کل بر روی دستم من بودند شکستم رفت از دست بهار ایچ نزول آباد حضرت خانه چشم</p>
<p>بجام خودی از سر او غبار سحره هم از دیده می</p>	<p>بجام خودی از سر او غبار سحره هم از دیده می</p>
<p>قصا فرمان بخت شاه جوان چراغ فرس روز سزگانه قبا</p>	<p>ز بس حیرت بخت در فرودم فلک ترکاه ماه اسما کشت کل جو شید روز ازاده سال</p>



چو دید اقبال من قدر بر فرا

سای خود سرم از سجده بردا

ز بیم رخا مستقیم زد

کلاب برده بهوشیم زد

توان لبیل ز اذکل کجاری	که از صد باغ لبیل یادکاری
هر آس کونوای من سنجند	چه آنک بوشش در دل بکنند
نوامی کهن خاطر آشنند	صدا سخن بگردا در آشنند
حدیث لبیل و پردانه ما پسند	هوس در خواب این فسانا پسند
کهن فسانا شنیده او	سخن از هر چه گوید دیده او
توای مرغ کعبه آتازه رود	زبان سر سبز کن در آتازه گوید
نوامی آتازه برکش ز منقار	که کل در کل گذاری در خار
کهن شد قصد فراد و شیرین	چو پیش رفته و تقویم پادین
بجز نامی لبیلی در میان	بجز خونی ز مجنون بر زبان
کمی بر طرف آشنای بگذر	بر این بت استخوانی بنگر
بهین رونق که آتش سستی	چو کل افشان غش خاک هستی
گردهی از تعلقاتی جان سرد	کبا بشکد آتش زن و مرد
ز هر خوش روی در ناخوش گرفته	چو هیزم خوی با آتش گرفته
چو بر مردان سپر آید عمر گشت	چو پس نهندشان در کام
با آتش سپم خاکیشان سوخته	چو باغ روح علوی بر آتش زده
عجبت آنست که بعد از مرگ مردان	زمان بر شویوه است نوردان
ز آتش و امن غیرت بکنند	چو از آتازه در آتش نشینند

رخ از جام سبدر بر فرزند
سپس از مردن رخ خود بر نماند
تعب نیست که ز غوی صادق
نوامی این عجب سایه بعیوق
هین باشد همین معراج
کسی نوعی نمی آید عشق
ایا پروانه لبیل تو نم
همی خواهم بانگ روزگار
حدیث شمع کلک بر فرود
جرف تازه خرم کنی کوش
چو این آواز دخی آید بلوغم
سرتقب سخن را باز کردم
دری آید ز بگردل بیستم
کنون این درستی آرم بازار
لعابش بر کاه غنیم
بستی آن ره نازده رفتم

برای مرده خود از نده سوزند
بهم در بستر آتش بخوابند
بسوزد در غم معشوق عاشق
که سوزد بجهت عاشق زنده
نثار جان و تاراج محبت
از اینها هر چه گوئی آید عشق
بگر خون عاشق آتش تنم
بر اینکیزانی آتش شراری
که هر پس شود جانش بسوزد
که تارنج کهن کرد فراموش
سمعا گوی شد بجزیل بهوم
زبان مادل معبسی غوطه دارم
که از ننگ تھی دوستی برستم
ولی بسته توئی بهم خرم
که در درشته آتش کشیدم
ره بسال در کلهقه رفتم

چو این غم نامه سوزان حکایت	نفس بکده خست در کام رود
رقم زده خامه محبت طراش	مجت نامه سوز و که از نش
الحی این کرامی کبر استور	که افشاند استین بر صفت جور
ز پا پوشش ده ارجمندی	بیزوج قبولش سر بلندی
بیای بیست بر خود تهمت عشق	که در مغز است که از م لذت عشق
تولب سوزی ز عشق آتشین نام	دلست چون دماغ طفلان خام در نام
لبت از نام عشق آتش فرود	دلست خونین کباب خام سورا
نوامی عشق از مرغ چمن پرس	که از بلبل می پرسی زمین پرس
که از دل نغمه بر لب ده نام	که لب را همچو دل در خون نام
بر آهنگی زخم ناخن بجز آب	که از آب آتش از آتش حکم آب
سرا پا گوشش کیر گوش دل کن	برین تیغ زبان دوست بکل کن
کنون این قصه که یادم بریده است	هم از چشمم خودم بهتر که دیده است

زبان شوریده کلک شکسته کجور	چنین کرد از زبان دیده کجور
که در دوران ه صیسی درنگ	که غیبی خواند پیشش درنگ
جهان کیوان خدیو عدل انصاف	اطاعت سنج امرش قاف تا قاف

فکند قدر و عطار و خلی باقی
بود صبحگاه و آه شب بکیر
گرامی گوهر نیکبخت اخضر
خرد کاملترین حق شناسان
بشاهی خوی درویشان گرفته
اگر موری شدی از فقه پامال
اگر خاری زدی بر پای کسی
بعبودش طفل نو میدی زاده
چنان سوده عهدش از نواد
جوانی خانه زاده عهد او بود
بهشتی بود عهدش بی حکما
زمین سوره هر جا برمی شست
بودی در چنین خرم بجاری

قیامت از کپوشش دور باشی
زین دور است از کرده پیوسته
ستی ذوالجلال الله است
سپاس آموزگارها سپاس
طریق محبت کیشان گرفته
ز بازوی همادادش پرده بال
بست خویش بر روی مرشدین
و کریم زاده جان در راه داد
که درستی مکتبی نشسته حادث
تو گهی عهد یوسف عهد او بود
زبان هر چه در روی پاسبانی
پنجه از شرک شکرش میرفت
میصم خاک را در دل غباری

بجز نوعی که از ناپس نهادی
۱۶ او شش صد شهید نام راوی

چنین زدنم بر پرده از حکایت
نمک بر زخمه مار در راه

دو پدل ار سید ز غاسم رنج	که در عهد چمن آسودگی رنج
بشر خلقت ولی قدسی شسته	دو بند و زاده شرب شسته
و فای پرورده کساره عشق	ز طفلی شیر حرمت خواره عشق
بسق حرف عشق و بت پرستی	قدم بیک تپش از لوح پستی
مبدل کرده ایمان با محبت	چو صفغان بر ادا از سبقت
هو پس زان نوشته زر و لب کبیه	بمخبر آوازه وصلت سینه
نظر در باغ زویت خوشه چین بود	ز طفلی داغ الفت بر چین بود
بهم در ز دیده سیکر و نند بازی	هو پس کساح و دل در حیل سار
ز طفلی نام زد کرده دیده با هم	چو حسن و عشق رسم آباد عالم
تساخمت باز آرد دیگر	ببازی چشم و دل در کار دیگر
ز هم زد دیده با هم	همیگردند از ضرب از مایلی

<p>این سخن از کمال است در کمال کمال است در کمال کمال است</p>	<p>همی دیدند از سیر ای عمر بروزی که ز غفلت راه برد</p>
<p>صلاح خویش در کوتاهی عمر ز بس عجزت بسالی می شمر</p>	

بصد ناخن بنای عمر پیوستند
که بر کوی سمر از ابر جمندی

وز آن خشت بنای حوس پیوستند
کف سال عمرشان کیر و لمبندی

چو بختان حواشیا پیش باش
تقاضا صد هر چه را داد باش

هوس آتش برت و دود پیوستند
که چند از هم تنی اغوشش بودند
بازین پیش سهای یار و اوست

هم این نغمه میگردند کرا
قدح ناخوردن و دیدن هوش بودند
به تنهایی سینه اغیر از خدای

باز سها بالین پیش نهادن
از پیش کدر بار نهادن

جوانی چون نسیم نوبهار است
گشت در باغی بر دشت بلبل است

ولی بر زنگ و بوی گل سواد است
و گر غافل شدی از حوس نسیم است

بهر کس نشاندی و ما غم
ز روی بنفشه زو عطر باغ

کنون من آن نسیم کی بضم

که در عهد گل و بوستان غم



اجابت کن مراد ما دوایم

و گرنه از در عصیان دریم

معاذ الله ز دین سگانم کردم
کردم برایش سوزناخت

که کار بست و بست خانه کردم
سکت آدم جات و مهملات

زینت بیست خانه را در پیش سازم	رخ بست چون دل خود پیش سازم
بپای ناله آویزم بر پس دار	کهن ناله پیش بانا لزار
بسویم صندل بست را ز رخسار	جو تار شمع سویم زلف زنا
بپوزم بر خط سحر راه هم را	بپوزم از سحر کوه غم را
ز کفر رفته استغفار گویم	ز شرک برهن زمار جویم
هم از عهد شهادت کا جویم	مراد از کعبه اسلام جویم
تو کشتی ابر برتشت که برایت	چو بر غم ز پدین با کشت
که بخود گشت و باز آمد بهوشش	بدل زوشتری از راه کوشش
چو ایش چاره جوی بود خاکش	سخن از لب سخنکار زده مالکش
که بر جان و جان را بر کربست	بی مطلب ره کردن ز جانت
همان دم کرد ترتیب عروسی	ز بیم خوی چرخ سپند روی
که چشم عقل از دست خیره	هر کج پیش بود در خاطر خیره
ز هر جنبی کی یوسف سازد	برون آورد و خبر زون کار
همیشه فردی زانکه محبت	تسار اصبه پر ابرو است
بر دهر برستان قاصد می آید	جو کج خاطر از آنکه رود
رسید نیک بسوی حبله دانا	که ای کاشانتان از سن

<p>شما هم بشن سوره داده دارید زمین تا آسمان تحت تا فوق پرستاران و صرغافل ارکان چو آن صوت نشاط فرسودند</p>	<p>جهان خرم بهار از باد داده دارید بیارید از پیرایه ذوق که از شطراکه کعبه در صید سحر بر خاطر کشودند</p>
<p>سماع از شوق از پای بایست از پای بایست از پای بایست از پای بایست از پای بایست</p>	
<p>شکر لب چون شبنم زده ز جوی گفت اندر دلش ذوق خرا که همه بر میان دامن کرده اند روان شد چون گلستان گسسته</p>	<p>قد خود را کشیم خود سار است ز هر کامی زمین را داد کامی چو دست عاشقان در گردن همیشه در خرام خود نهفته</p>
<p>سختی سحر است سحر است سحر است سحر است سحر است</p>	
<p>مذیده چشم خس روی گل بود چو گشتی شد عمان جنان سوخته پر روی ز انوی مشاط شبست</p>	<p>نفس شبنم دباک بلبل بود عمان بر تافت از جوان سوخته چو ساعز بر لب واپسند در دست</p>

ز کل شد دامن مشاط لب بر

چو بشت از خرام آن سرود نغمه



شش مشاط مشاطگان بود
چنان رودی بر پسته ایست

ولی بر خویش زیور گران بود
رخ مه در غایت بسیار حیف است

لکاین

نکارین خورش خم بهادی
رخمی چون گل ز خوبی آرسیده
ولی بر خویش زیور گران بود
عکس چهره خال عنبرینش
ز عنبر بوس نسیم زلف آن گل
نجوی شستی رخ کلکو نه مردم
چو برتن پای تاسر زیور آراست
با در گفت لب بستم
بترتیب بساط آراستن گوش
چو محمول بیار ابا م و با نوار
چمن پر آید پس زین آیین
چو بشنید این حکایت مادر پر
بجزم کار سازی تند بخت
بیک زمان که اندول بر زبان
پس از کمر هفت تریب غرد سی
زهر دوسوی چون آماده شد کار

بباری را چه آرایه نگاری
بلی چون سپهر گل در گل دمیده
خوش مشاط مشاطگان بود
نمودی قطره خوی بر حسنش
شده مرکان سانه شاخ سبل
که گل ز یور نچو آید غیر شبنم
چو لولو ترا از چپ صدف نچو
که ای عراز تو شاد آب ترحم
بسوق افزودن غم کاستن کوش
که اینک میرسد یوسف سازد
به از صدین و صدین ناخین
روان کش از طرب چون باد پر
نشسته کارها آماده شد
متاع کان دود یاد هم سحریت
زمین داد آسمان را خاک بوسی
بم نقش ساعت زده پر کار

چو در در رشته طالع کینه	ز اثر ساعتی سعدی گزیند
نهاده چشم ددل در راه	نوا جان مجلس خرم و ساد
شب پروانه ز غلظت مهر آید	که کی چون شمع بخت از دور آید
که تا آرد چه لعب از رویه مرد	همه غافل ز لعبت باز گردون
لوای سله ز در دست امین	چو صبح این لعبت خاور زمین
در آغاز محبت حرمت انجام	چو خون غاسق سوزیده ایام
تو کشتی یوسف از زندان	چو کبچ از خانه ویران بر آید
بختابی نهفت گشتابی	پیش رو فکنده از گل بختابی
ز کهنست با یکی یاد حقین که	ز گل آغوش زین رشک حرمین
شکبایی عنان عشق توین	ز نظر بخت نه کرد و دل بر زمین
نگاهش بر قفا سپود و میرفت	قدم بر آرزو میسود و میرفت
عروسی خانه درامادی او	جهان سرشار شوق از سادی او
فکنده حلقه در گوشش زمانه	خروشش نای و کوسش دیانه
گلستانی ز فالویش خیابان	چو راغان کرده بام و در پیمان
فلک کله سینه در دست ساد	بجان شهری تمامت ساد
تماشش کام و دل در نامت	ولی اولی بصب از شا و کامی

کودت

که درت در دلش انبوه گشته	هولای غم داندوه گشته
دلش را گوی از جایی بس بود	که هر کس بود از خوشحال بود
سوار شوق مستعجل همی رفت	قدم میرفت اما دل نمیرفت
بسی از هر قدم در دیده گامی	هر گامی بدل میکرد گامی
ز دل دور از طرب بیکانه میرفت	تو میکفتی باشنازه میرفت
چو گشتی اندران راه طرب	شدند آن قوم با ذوق طرب
جو نیم ره باین اغزار رفتند	ستا دندی دمی و با در رفتند
رسیدند از قضا در تنگنایی	چو دهلین غم در گیسوی گنجایی
بروش چون درون دخمه تاریک	رهی همچون دم شیر باریک
هر بسویش بلند ایوان و قصری	که سودی سایش بر طاق کری
ز بس طوفان بروش بنم فسانه	درستی در کل شش نامه
گشت اندر سگت بام و دیوار	بنا رنگبوسش بسته محراب
بهر از دور پستی بانی او	نفس مقصد دور در ویرانی او
دروش همچو پیردن غارت اندا	چو ایوان خیال از نیل جبر پای
خروش سور چون از نای جوید	بنایش چون بنای قبر از زیر
ز بس لرزان کوسش دم	بنایش چون مقوار بخت از دم

چو از هم ریخت آن فرسوده کرد	نهان شد زیر خشت صد
چنان با خاک خشتش بگم کرد	که خشت از سر پستی سر آمد
سگت آن قبه چون برفوق داد	تو کوشی آسمان بر خاک افتاد
خروش از رخ نیلی پشیمون	ز هر دل صد قیامت چون بجا
نوامی مطربان شد نوحه آهنگ	سگستی که پنهان در دل
شد از نیرنگ چرخ سوزد	عروسی ماتم دماغم عروسی

عروسی چرخ دزال بر عالم	لباس سوزد در نیل ماتم
بود در شهر این صدای ناخوش آفتاد	تو پنداری که در شهر آفتاد
رفیقان بر لب بر سر است چون	نشسته تا که در خاک در خون
جگر ما سوزد دل در شک ریزی	نظر مزدور غفل خاک مری
بر کان نقب زن در خاک دور	خبر پرسان از ان تخم اجل است
نظر فرماد در کان کاش کرده	طریق خاکساری پیش کرده

در خاکی زخم کان پختند می سخت نیدی
 بر پیش بر سر خود ریختند

مره در خاک چندان غوطه داد	کز ان کاوش کرد در پاکت دانه
---------------------------	-----------------------------



چو کادش یافت آتشک جگر تاز

بدون آمد ز خاک آن در نایاب

بر آسودنه غواصانند خاک
ردایش در عمادی جای دانه

بر آسودنه بر دل درد نایابی
عماریرا چو کل بر سپهر نهادی

<p>عبارت بود بر دیشش شوش برسم دولت آتش رسان همان هنگامه درامادش کم</p>	<p>که کرد از تن بشویدش باش برود سازند آتش اکلان همان سخن مبارکبادش کم</p>
<p>همان با کوس و نامی مطرب و می همیشه در صدی ازلی پی</p>	
<p>عروس شعل شد جانانه او چو آن خواب پریشان دید در ز عرشه سخانه سر مستانه برست</p>	<p>شد آتش که عروسی خانه او چو کل بر باد صرست داد خشک بر پائی آتش بر کف دست</p>
<p>بیاخن بر کل خود خار بیسی نیاید در گلزار</p>	
<p>بست خود ز چشم تو نیاسای ز بس بارید بر رخ ابر سیلی تنش عیان ترا ز پیرهن گل برهنه پا و سر چون سوله معنون</p>	<p>مره بر کند چون خار از کف پای صابر خنوش کرد پیسی لرزان چاک ترا زد زین گل همی گشتی که لیلی گشته مجنون</p>

ز سبهای



ز سیه های شوق جان سار

شده پروانه شمع عمار می

جوش کم کرده در امان شمش
ز شوق سوختن در آتش دوست

خزانه باستان است
نیکبختی چون سکه در پوست

تمام راه با آتش جبل دشت	پس پروانه کوی در عسل دشت
جهانی خانه سوز آه و آفتاب	له جویش شوره رودانه طاهر
حکیم و فیلسوف و پیر و پنا	سبک آموزان دل ناپوشک
که شوکتش زان مسافر و سارند	بطبعش مهرش سارند
ولی آنست آتش ایست	زبان شناس کافر باج
بگفت اربت بنوع من کرایه	سجودت و کرازش نیاید
در عیسی شکت آرد بکارم	زبان از بهمت حرم نذارم
که مادر به بندم فرسوزد	حکایتش که مازم بسوزد
الچون خود نخواهم زود میرک	حرامم باد لذتهای سرش
برهنم که بنعم دیده سوخت	برهنم نیست او شیخ اخیست
کسی آختنیار جان گرفت	نه خود جان منت این جان گرفت
چرا تا زنده ام شرمانده باشم	که سوزد دلبر و من زنده باشم
غرضش آتش مرا ایثار جانست	بغارت دادن جان و دود است
من آتش زده دل کز جان شدم	اگر آتش نماند تیر و شمشیر
زیندش دل بهش گرم چون	که حکم غیرش غیب فروز است
مهندس سربان دانش آموز	ز احکام نصیحت صیرت اندوز

ذاتالکافی

<p>رہ صد چارہ را سو و دو کردند زبان بستند دور نام نشدند نکسو و نچین پس زد کل داغ شہ کار از مایا ز اخص بر شد</p>	<p>ز نا کامی نفس را دو کردند چو از ہر مکر و حیلت بارہ نشدند چمن پر ای این آتش ہو باج کہ چون این قصہ در عالم فر شد</p>
<p>سیرت و شری ناریہ ایام از جلاب حلی</p>	
<p>صدف ایمرش در خون نشاند سیم دیدہ بروی ناو زیدہ ہنوز از صد گدیش یک گل رسد کہ درویش نیاسود استغنی شدہ آمادہ مرستی شدن کباب آتش داتش کبابش قدم بر جای دست اندازی شوق چو آتش از کسی بر و اندازد علاش ہم آتش منحصر شد</p>	<p>درش در طبع نیان قطرہ ماندہ کلی در مہد عصمت پروریدہ ہنوز از شیر طفلی لب نشدہ بر ای تیرہ روزی سورج بستہ کہ زیدہ بر دو عالم سوختن را ز شوق دل بود جان حواس چو طفلان گرم آتش بازی عشق منج ہیکس پر در نیارود مخیش را ہوی بس منہ شد</p>

<p>چو شاه این عالم شینه بریت</p>	<p>که عشقا اینهمه کافری صفت</p>
<p>از دست بجان بر جان</p>	<p>با باد چه داری داری</p>
<p>از زدن از زدن</p>	<p>با مردان مردان</p>
<p>از مردی از مردی</p>	<p>تو با نومی تو با نومی</p>
<p>از کس از کس</p>	<p>نمی آید نمی آید</p>
<p>بجزمان بجزمان</p>	<p>شکوهش شکوهش</p>
<p>چو کس چو کس</p>	<p>طلب کرد طلب کرد</p>



خزانه شد چون کنگر ز کت اش
قد چون سلسله از تعظیم خم کرد

پستان پستی تخت اش
زمین سجن را فیض ارم کرد

شاه از طغش پیاپی کت بند
کشش از لواش دست بر

جواهرهای لب بر ذقش افشاند
سروکت و دست شه شد افسر

تسلی دادش از مسکین لوار	بشیرین نه طبعی لعب و بار
بفرزندش خود داد احتضار	بعصمگاه خلوت کرد حصار
بهر سو خطاب را پیش داد	بملک هند فرمان را پیش داد
بزارش سب تا ز می دو صد	بمساع نشد و سایل در میل
بزارش از کیزان خط سالی	بداغ از ادب و قیاس نالی
بزارش از علما ن پیش زاد	بخدمت بند و در حرمش آزاد
بزاران همه از یافت گوهر	بزاران نافه پر اندک از فر
بچشیش از مه تاب سیه	بگرمست کرد غیر از پادشاهی
ولیکن آن زن پاکیزه طینت	بشکر لب طوطی پروانه
بصد عالم مستی در مینی	بمینه جز بجان و این تسلی
لبش جز کوه اش می سفت	بغیر از سوختن حرفی نیکت
بچو عجب نه شده از بگوئی	بعبان بر آفت را تشنجی او
باجازت گوید و او سزل	بزیادی بر پرید امرغ نسل
بهنوز از حرف رخصت لب تنی	بگوشش بود در ره شعله شام
بشش شاه در فسانه گفتن	بدش سرگرم استخوانه مرتن
بآخران سپهرش داد	بقرار چاره به بحسار کی داد

<p>که ای چشم چراغ افروخت سنگن استی در جان است</p>	<p>سارست کرد با نور جوان بر این سعه را تا کمال است</p>
<p>چو شمع چون بر آید چو شمع چون بر آید چو شمع چون بر آید</p>	
<p>در آرزوی پیروز یادگار در آرزوی پیروز یادگار در آرزوی پیروز یادگار</p>	
<p>سجده نمودند از بزم سجده نمودند از بزم سجده نمودند از بزم</p>	
<p>مراد است جان شهزاده فروغ چشمه امید دارد روان شد همه آن با مستعجبان بتاراج بهر کامی و او اگر در شش کامی</p>	<p>گل خست و بهارستان چراغ دو دمان بکلم شاه و فرمان جهانی کرده وقف شش نظر دادی</p>



دلش میداد و درش خستش همه میران

تمام ره برود فاسد میخواند

بجانش شوق است کار کرد
هو پس نلسر داذان گرمی نمیشد

ولی او از دو عالم پسر بود
بافسون رام دل ز می شد

بجان

فغان برداشت از دوسوی	بجان آمد ز بس آتش رستی
با فسون رور عیشم شام کردی	بسه کعصارا به نام کردی
بخواهد مردی تیش ز منظرم	ز صبرم رنج خواهد کشت بایم
بنام موم السکاه عشق	دل برست و اسوفا عشقت
که از بال و پر پروانه ز اوم	من آن خاکستر آتش نهادم
همان بازم با صل خود رجوع	اگر صدره تو موم از خوشن
در آتش زنده فرین اهل	بند عشق هر که اهل عشقت
کلاب پستان سوز دل افشا	با هر چون شد از حجت فردا
در آتش در دورا با هم سوز	بجارت داد کاشتن فرود
بطاحت نقد جان کف نهاده	احاطت پیکان شایه
بوی اهی چون آتش دو دیده	چو از شد نقره صفت سیند
جهان پر شد ز دود عیش بود	ز بس سپیدند بر هم صندل عود
مها شد سمنند در آتش با	کم از مگان بهم سودن رها
بکود اسامی بسر جای دواند	نخست آتش کشته را در دی
شدش جان عطسه و بر خاک رده	چو بویش در دماغ درخت
شکر شد زبان چون سحر آرا	سینه آسا بوجد قناد و رجوا

<p>بگفت ای زره پروردگار دل و جانم کرم پرورده است خود را با دشت احسانت کرم خیالت را درین ره خضر دل کن</p>	<p>سند چشم ز خمت چرخ خمر تن دشتش محبت برده است اگر سوزم ز خجلتت بر نیام مرا امروز در آتشش بکل کن</p>
<p>دل و جانم کرم پرورده است خود را با دشت احسانت کرم خیالت را درین ره خضر دل کن</p>	
<p>از زبان سخنم از دهنم چو باقون شده اندر لبش چو باقون شده اندر لبش چو باقون شده اندر لبش</p>	
<p>چو باقون شده اندر لبش چو باقون شده اندر لبش چو باقون شده اندر لبش چو باقون شده اندر لبش</p>	
<p>چو باقون شده اندر لبش چو باقون شده اندر لبش چو باقون شده اندر لبش چو باقون شده اندر لبش</p>	
<p>چو موج افکن شد آن طوفان چنان مستانه بر آتش نظر کرد آتشش شد چو صحرای کوبان</p>	<p>بر آمد بر آتشش تیز که از پیشش آتش عذر کرد بنابر از جوشش دود ز سوله رویا</p>

<p>بپایش سحر چون کل کف دست وزان بر کل نشینده خاست</p>	<p>ز خون سحر بر پایش حساب کلاب لاله کون میرنجت بر خاک</p>
<p>محمّدی که در او سمع و بیش از صاحب پند و شیرت فانیست</p>	
<p>ز خون دل بر پایش روشن افشاید سینه اشک در آن دان در آن</p>	
<p>عده کاه بار سینه خنده کاه</p>	
<p>خود را پیش اندازد در پیش بگردد پیش از همه پیش</p>	<p>خود را پیش اندازد در پیش بگردد پیش از همه پیش</p>
<p>چو آله شد هم از ره در سرس تا بهر سو ریبه بر زانو نهادش</p>	<p>نقابش را همس از رخ بر آید لبس بوسید و در بر و نهان</p>
<p>بر مکان سحرها بر چش از موی</p>	<p>بگن شپش غبارش از موی</p>



چو جان یافت کرد ز جان فراموش

شیش سکه از جان در غموش

که جان من از کفن شد
کتاب از کفن مرگان بر آید

بنوعی امزاج آن دوست
چو شش حال است بدهد بر

دی چون ابرو حمت زار بکرت
ز غم از شراب کرید بهوش
بگفت ای شیر دل معشوق صفا
بهین باشد حد مجذوب حفا
نه حد با جو از روی بهین است
اوس خلد محبت باد بر تو
بختین روی مردان برین است
تسلی شو که کار خویش کردی
کنون محسوس می تبارت حرا
ز دلهاش ازین چون سالار
بیا بگذرد که زین خوی سرکش
بهین کاوا از ساه آید بلوس
ز حرف سوز نالی لب بخون
که ای کامل عیار عشق سجان
پس از غم سری بضم شد صفا
دم و سلم زمان و اسپین است

که ما اسرم باد از تحت زیت
برتش تا خست اشب چون پاپوس
بهین باشد عروج عشق و عاشق
کمال آباد عشق لایزال
که معراج جو از روی بهین است
خودش ابرو حمت باد بر تو
از ادان آسین بر فرین است
بد عوی ز آنچه گفشی پیش کردی
که از تش برودن آبی صواب است
همان خواهی بیایه بیایه
برون آ چون طلا از کوه بخش
سمعنا لوی شد جبرئیل اوش
که دل بجا کشت و از لبش
در کجایم در کجایم مریجان
وصالی سوفا ترا از خیالی
بهر خویش آسایش بهین است

خشن نا دیده عمری ز آستین	تسا کرده بودم در فراش
کسوت گش پستم سر بچ غبار	رنا کردن ز نهنگ دوزخ
بگردن دستش از دامن ندادم	دلدم دارد وفا کرم نذارم
اگر راه وفا دارم به نوم	بمخش چون خوب عشق گویم
بمویس از عشق من شرمانده بهتر	ببرک من محبت زنده بهتر
لبش با شاه در کف و شکر بود	دلی هر دره اش در بود
چنان طوفان غم تشن برافروخت	که فرشتش در ده گوش و زبان بود
دشمنش غول راز دلگوشی	ز دوشش لرزش مهر خموشی
زبان چون سله افسرده در کام	گرفتاش از جوم بکت آرام
کشید اش ز شوقش در بغل تنگ	چو سوری که بر ساق زنده چنگ
ملاحظت بیکرش در هم نوردید	چو سستی گو کباب شور بر حدید
تن صابین چون شد سعد الود	تن او سعد گشت و سعد شود
خشن از فیض اش تازه گلشن	برو و شاخ سنبل نخل امین
بزه اش موج اش در درک بود	ولی قعر دلش عشق است دوست
وجودش چون خم می جوشش جوش	زبانش چون لب سمانه خاموش
در اش چون سمندر غوطه در	همه ذرات اجزایش شرر شد

ز آستین

ازین پهلوان پهلوان کردی	ز استیای آتش سر نه محمد
که از دل بر زبان گذشت دودش	سر سرخست ذرات وجودش
ز باش طوطی ددل بلبل	همان در لغت عشق و ذکران کل
روان شد تیر باران نطساره	بگاه سوختن از هر کناره
سر خود چون جباب از دوشش	دوره بروشت از اغوشش مهرش
هزاران سلسله ز دلیده در مو	جو جو شد بیامت آتشش
بگامش که مگر از برق آ	بهر سو کرد خندان لب نکامش
بایش غوغا بر روی سر برود	دو بار از قعر آتش سر برود
شش خاکستر و خاکسترش مشک	ز گرمی گشت آتشش بر نششک
مصفا از نمود از مغز کافور	کف خاکستر آن سکر نوز
بایش پاک شد از جرمش	مجد شد چو روح ازین پرستی
بیا بود از حیر لوزش آتشش	ز جرم آب و گل شد صافش
لباس عمش آتشش کازری کرد	زهر آلهش خود را بری کرد
پذیرای حیات جاودان شد	بهر ازین حیات را ایگان شد
بری شد از خود و بادوت بود	یکجان دادن از صدر دودل
جو انردی ازین زن باید آمو	نیک را کس سوز عشق دل خست

تمام زن بهت از نیم مردان	بفسوی سبخی بهت نوردان
زنی جان در هوای مرده خفت	چو طوفان محبت آتش خردان
وزین دون همستی از دم با دا	ترا نومی ز مردی شرم با دا
ز شوق زنده با دیدم در	که توانی قدم بر جان شردن
حرام این دعوی استم مردی	درینج این لاف عشق دمام مرد
دم از آتش این زن فرود	خدا ای شیوه عشقم در آموز
مگر ایتم بر دن از شک مردی	عشقم ده سر آتش نوردی
وزان برق آتشی بر خرم ز	ز کشم طوبه برق بر کینه
برو مندیم آگاهی پسند است	از آن خرم که تخم او پسند است
ز آتش شبخی بر خاک من ز	شراری بر پیش خاشاک من ز

کلی بخش از گلستان سلیم
 دین ره ساز آتش را دلیم

احقر عباده ابن سیدم ادیبی بر سپل یادگاری
 بجهت مانی الزمانی افضل المصورین استاد محمد
 علی شمس شهدی موقوم سلم
 یکسته رقم کرد ایند که بر ایند

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 أما بعد
 فإني أفتي
 كل مسلم ومسلمة
 بما يليق بالدين
 والسياسة
 والعبادة
 والخلق

١

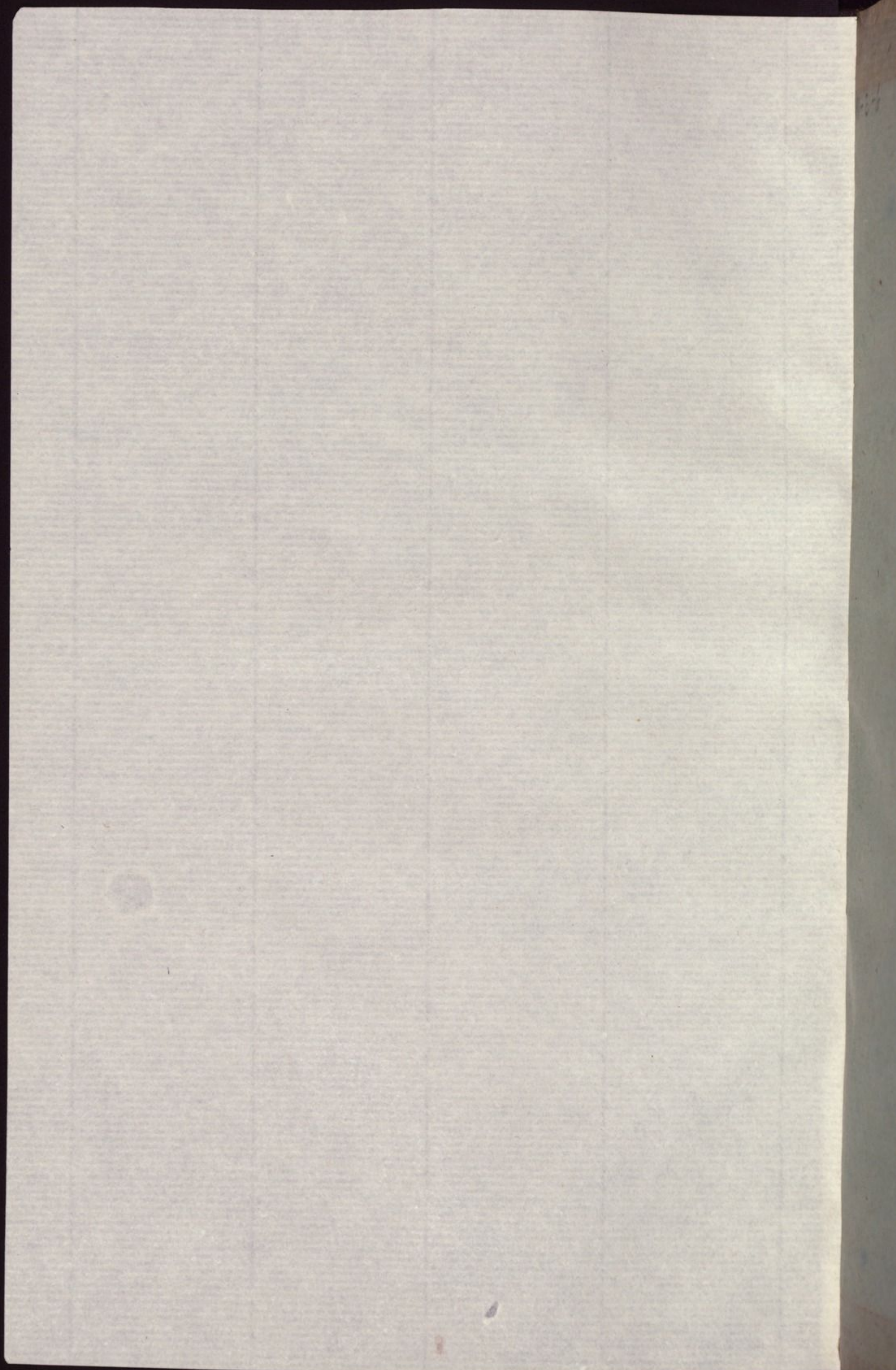
قوله في حق من
 ارتكب ذنبا
 عظيم
 لم يأت به
 من قبله
 من خلق الله
 عز وجل
 من قبل
 آدم عليه السلام

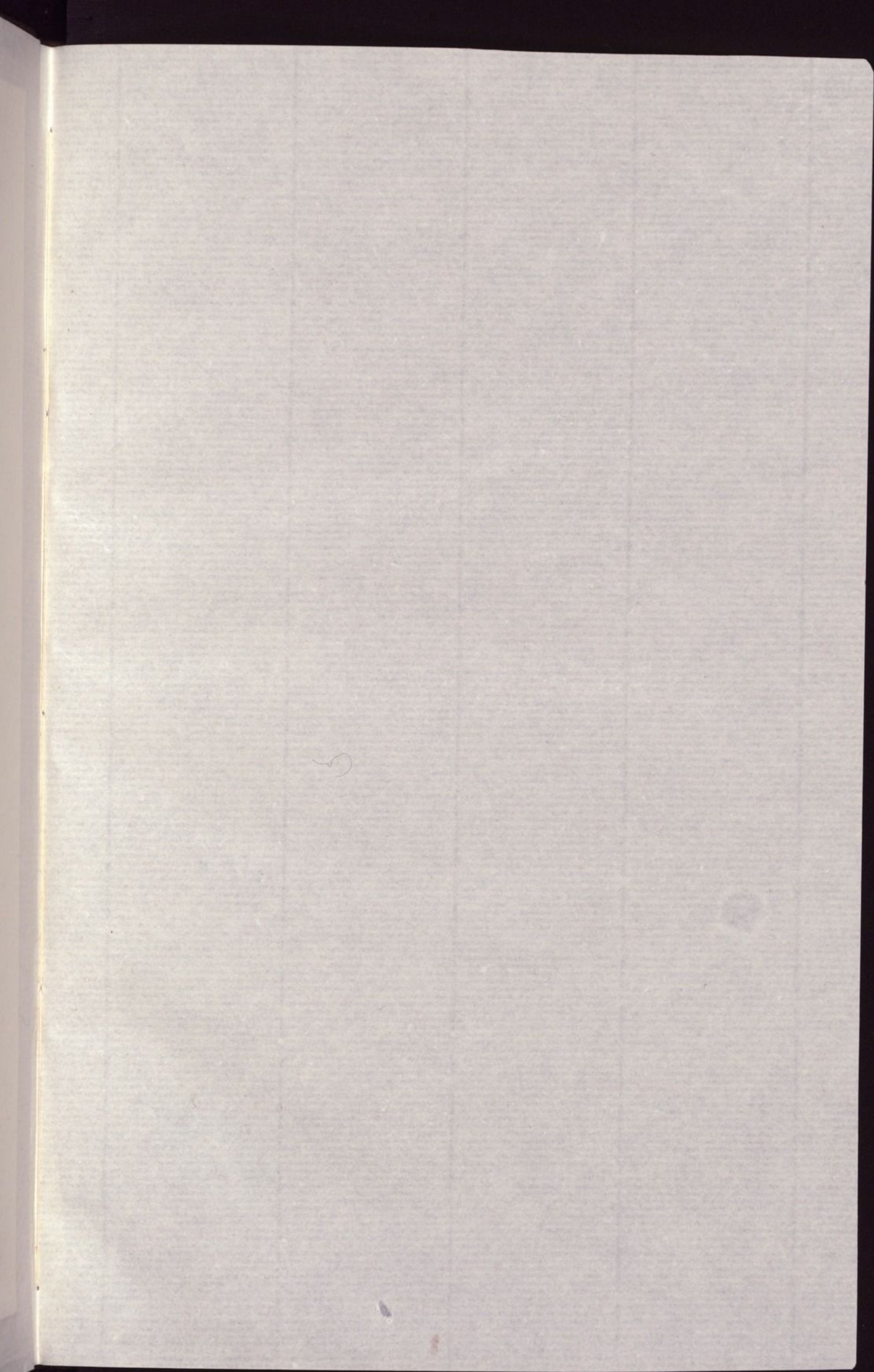
قوله في حق من
 ارتكب ذنبا
 عظيم
 لم يأت به
 من قبله
 من خلق الله
 عز وجل
 من قبل
 آدم عليه السلام

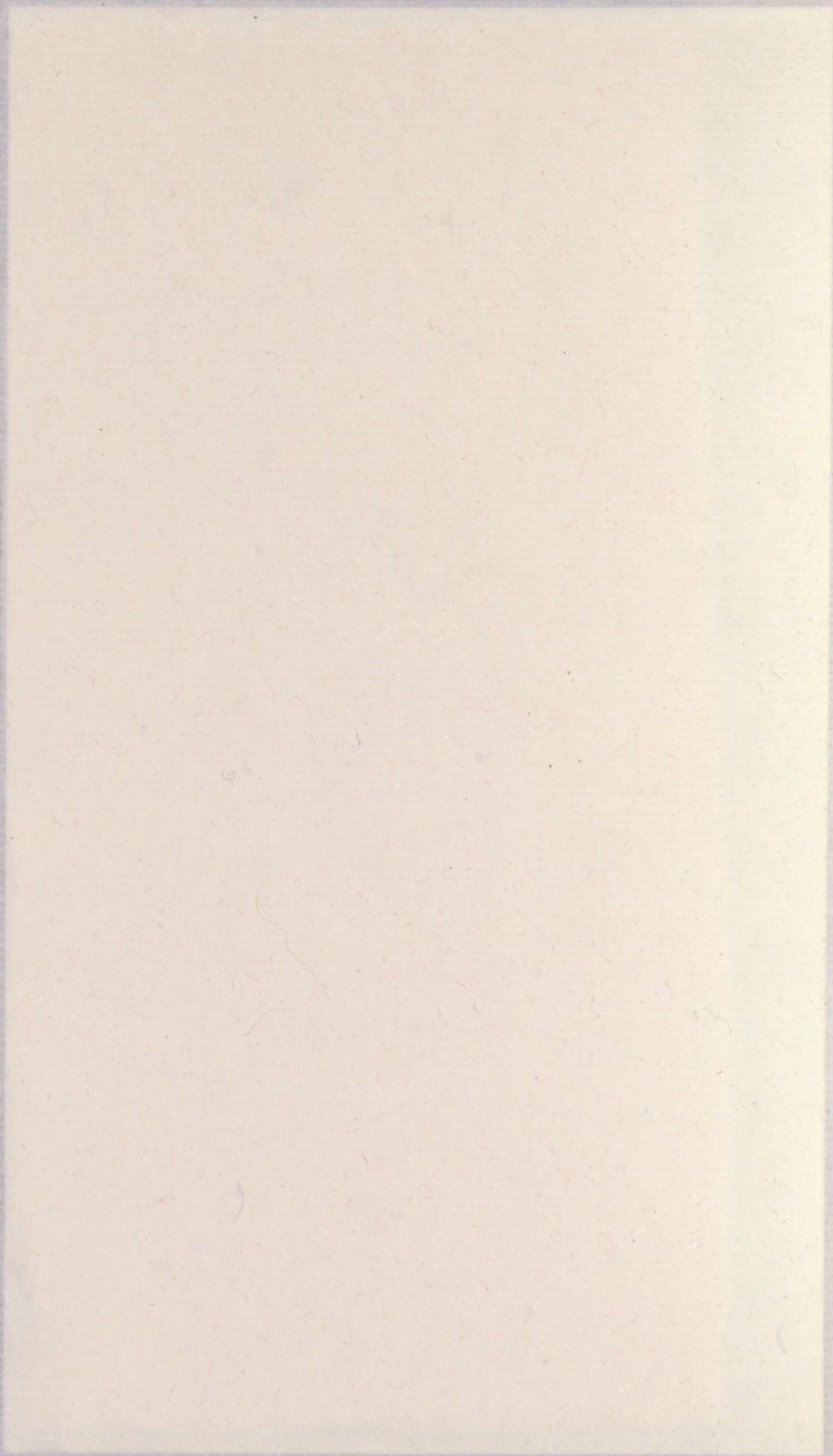
قوله في حق من
 ارتكب ذنبا
 عظيم
 لم يأت به
 من قبله
 من خلق الله
 عز وجل
 من قبل
 آدم عليه السلام

M-3-6

N^o 2









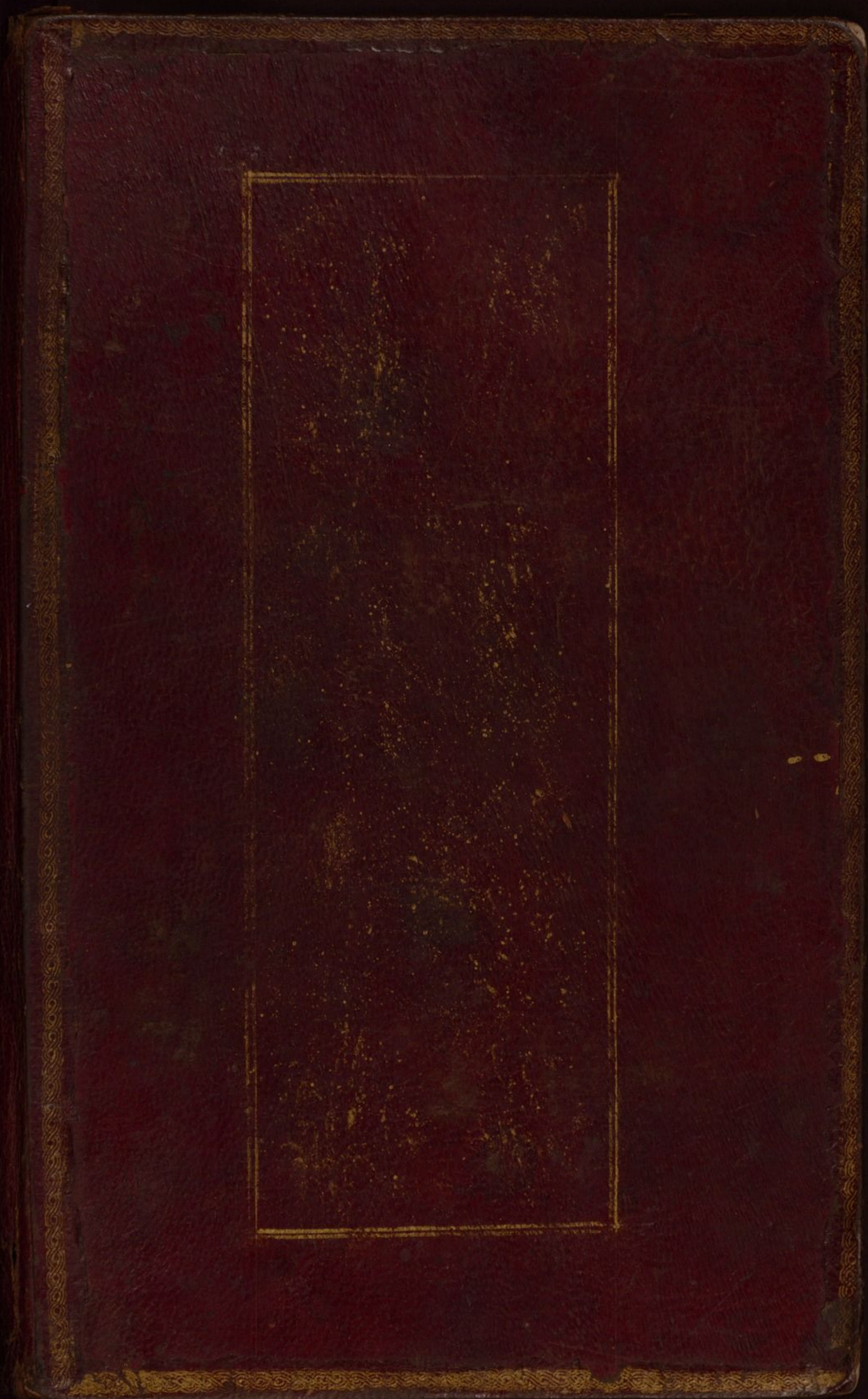






front cover W.649





نه ساداب از شمیم دماغی	نه بر ما مسمی از عطر باغی
غبار کلخن از ماشک بو تر	موم و دوزخ از ماما زده و تر
وزین نازندگی شرمنازگی ناید	اجل همسایه این زندگی ناید
لواهی طاقت از هر سو ناید	چو سال هفتاد از دهه فرزند

بهر سو که بودی
بهر سو که بودی
بهر سو که بودی
بهر سو که بودی

چو از آغوشش شوق این شعله زد
پس این نغمه بر گوشش در زد

بهر سو که بودی
بهر سو که بودی
بهر سو که بودی
بهر سو که بودی

بسمیر خراب آباد دل کوش
که از طوفان غم بر خاست سر کوش

بهر سو که بودی
بهر سو که بودی
بهر سو که بودی
بهر سو که بودی

بیارم سببت هم خانگی ده	بسموم خضبت پروا کنی ده
بهر پس در دفع استیلا صبر است	چو شوق آید که پروای صبر است